



چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها  
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها  
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا  
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا  
حالی خوش دار این دل پر سودا را  
بسیار بگردد و نیابد ما را  
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را  
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را  
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را  
تفقدی نکند طوطی شکرخا را  
تلقین ز شراب ناب گویند مرا  
از خاک در میکده جویند مرا  
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا  
باشد که بازینیم دیدار آشنا را

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا  
معلوم نشد که در طربخانه خاک  
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها  
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید  
صلاح کار کجا و من خراب کجا  
دلیم ز صومعه بگرفت و خرجه سالوس  
چون عهده نمی شود کسی فردا را  
می نوش به ماهتاب ای ماه که ما  
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را  
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت  
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را  
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا  
چون در گذرم به باده شویند مرا  
خواهید به روز حشر یابید مرا  
دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را  
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز



که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدارا  
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

آید ز تراب چون روم زیر تراب  
از بوی شراب من شود مست و خراب

تا بنگری صفای می لعل فام را  
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

خاک بر سر کن غم ایام را  
برکشم این دلق ازرق فام را

پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است  
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را  
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما  
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

بیدادگری پیشه دیرینه تست  
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را  
ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب  
گر بر سر خاک من رسد مخموری

صوفی بیا که آینه صافیست جام را  
راز درون پرده ز رندان مست پرس

ساقیا برخیز و درده جام را  
ساغر می بر کفم نه تا ز بر

بر لوح نشان بودنی ها بوده است  
در روز ازل هر آن چه بایست بداد

رونق عهد شباب است دگر بستان را  
ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست  
وی خاک اگر سینه تو بشکافند





مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما  
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

آب روی خوبی از چاه زنخندان شما  
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت  
چو مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

الصبح الصبح یا اصحاب  
المدام المدام یا احباب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب  
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

بشکستن آن روا نمی دارد مست  
از مهر که پیوست و به کین که شکست

و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت  
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

ساقی به نور باده برافروز جام ما  
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما  
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت  
چون باید مرد و آرزوها همه هشت

می دمد صبح و کله بست سحاب  
می چکد ژاله بر رخ لاله

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب  
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار

اجزای پیاله ای که در هم پیوست  
چندین سر و ساق نازنین و کف دست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت  
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود



بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت  
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت  
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

وان مواعید که کردی مرواد از یادت  
برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت

فارغ بودن ز کفر و دین؛ دین منست  
گفتا دل خرم تو کابین من است

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست  
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست

می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست  
وقت رندی و طرب کردن رندان پیدا است

می نوش دمی خوش تر از این نتوان یافت  
اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

گفت با ما مشین کز تو سلامت برخاست  
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت  
زهار به کس مگو تو این راز نهفت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت  
در شگفتم که در این مدت ایام فراق

می خوردن و شاد بودن آیین منست  
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست  
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست  
نوبه زهد فروشان گران جان بگذشت

مهتاب به نور دامن شب بشکافت  
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست  
که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست

سخن شناس نه‌ای جان من خطا این جاست  
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

وز عالم شک تا به یقین یک نفس است  
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست  
جمال چهره تو حجت موجه ماست

که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست  
چارتکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است  
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست  
بین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست  
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

آرامگه ابلق صبح و شام است  
گوریست که خوابگاه صد بهرام است

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست  
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

از منزل کفر تا به دین یک نفس است  
این یک نفس عزیز را خوش میدار

خیال روی تو در هر طریق همره ماست  
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست  
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است  
احوال جهان و اصل این عمر که هست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست  
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان

این کهنه رباط را که عالم نام است  
بزمی است که وامانده صد جمشید است



مست از می و میخواران از نرگس مستش مست  
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

که مونس دم صبحم دعای دولت توست  
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

آهو بچه کرد و رو به آرام رفت  
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است  
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است

راه هزار چاره گر از چار سو بیست  
بگشود نافه‌ای و در آرزو بیست

خورشید رخی زهره جبینی بوده است  
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است  
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست  
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست  
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست  
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد

آن قصر که بهرام درو جام گرفت  
بهرام که گور می گرفتی همه عمر

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است  
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست  
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

هر ذره که بر روی زمینی بوده است  
گرد از رخ آستین به آرم افشان

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است  
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست  
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند



می نوشم از آن که کامرانی من است  
تلخ است از آن که زندگانی من است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است  
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست  
لطیفه های عجب زیر دام و دانه توست

اندر همه آفاق بگشتیم بگشت  
راهی که برفت، راهرو باز نگشت

مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست  
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

دل سودازده از غصه دو نیم افتادست  
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است  
وابسته یک دمیم و آن هم هیچ است

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست  
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

امروز که نوبت جوانی من است  
عیب نکند گرچه تلخ است خوش است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است  
جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

رواق منظر چشم من آشیانه توست  
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت  
کس را نشنیدیم که آمد زین راه

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست  
میان او که خدا آفریده است از هیچ

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست  
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است

ای بی خبران شکل مجسم هیچ است  
خوش باش که در نشیمن کون و فساد

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست  
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست  
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

و آن نیز که گفתי و شنیدی هیچ است  
و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است  
کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

زان رو که مرا بر در او روی نیاز است  
و آن می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است

چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست  
پندار که نیست هر چه در عالم هست

به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است  
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

خبر دل شنفتنم هوس است  
از رقیبان نهفتنم هوس است

تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟  
اندر ازل آن چه بودنی است، نوشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست  
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است  
سرتاسر آفاق دوییدی هیچ است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای

المنه لله که در میکده باز است  
خم ها همه در جوش و خروش اند ز مستی

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست  
انگار که هست هر چه در عالم نیست

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است  
صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد

حال دل با تو گفتم هوس است  
طمع خام بین که قصه فاش

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟  
رو بر سر لوح بین که استاد قضا







وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است  
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است  
به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است  
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است  
او را نه نهایت نه بدایت پیداست  
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست  
صراحی می ناب و سفینه غزل است  
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است  
سلطان جهانم به چنین روز غلام است  
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است  
بیزار شدم ز بت پرستان و کشت  
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت  
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست  
که سرفرازی عالم در این کله دانست  
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست  
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است  
از صبا هر دم مشرام جان ما خوش می شود  
کنون که بر کف گل جام باده صاف است  
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر  
دوری که در آمدن و رفتن ماست  
کس می نزند دمی درین معنی راست  
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است  
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است  
گل در بر و می در کف و معشوق به کام است  
گو شم میارید در این جمع که امشب  
تا چند زخم به روی دریا ها خشت  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود  
به کوی میکده هر سالکی که ره دانست  
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی  
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست  
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس



شادی و غمی که در قضا و قدر است  
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

مایه محتشمی خدمت درویشان است  
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

بکش به غمزه که اینش سزای خویشان است  
به دست باش که خیری به جای خویشان است

بی باده گلرنگ نمی شاید زیست  
تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست

وز پی دیدن او دادن جان کار من است  
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است  
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

من می گویم که آب انگور خوش است  
کاواز دهل برادر از دور خوش است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است  
نوای من به سحر آه عذرخواه من است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است  
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

روضه خلد برین خلوت درویشان است  
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد

به دام زلف تو دل مبتلای خویشان است  
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست  
این سبزه که امروز تماشاگاه ماست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است  
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز

روزگاریست که سودای بتان دین من است  
دیدن روی تو را دیده جان بین باید

گویند بهشت عدن با حور خوش است  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک

بین که در طلبت حال مردمان چون است  
ز جام غم می لعلی که می خورم خون است  
وین رفتن بی مراد عزمی ست درست  
کاندوه جهان به می فرو خواهم شست  
ز کارستان او یک شمه این است  
حدیث غمزات سحر مبین است  
دیده آیینه دار طلعت اوست  
گگردنم زیر بار منت اوست  
سرمستی من برون ز اندازه شده است  
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است  
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست  
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست  
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست  
نهادم آیینه ها در مقابل رخ دوست  
وز صحبت خلق بی وفایی مانده است  
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است  
به یاد لعل تو و چشم مست میگونت  
چون آمدنم به من نبد روز نخست  
بر خیز و میان ببند ای ساقی چست  
خم زلف تو دام کفر و دین است  
جمالت معجز حسن است لیکن  
دل سراپرده محبت اوست  
من که سر در نیآورم به دو کون  
ساقی غم من بلند آوازه شده است  
با موی سپید سر خوشم کمز می تو  
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست  
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی  
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر  
از من رمقی بسعی ساقی مانده است  
از باده دوشین قدحی بیش نماند



کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست  
گر چه پیروش است ولیکن فرشته خوست

آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست  
خوش می کند حکایت عز و وقار دوست

از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت  
این هر سه مرانقد و ترانسیه بهشت

بیار نفعهای از گیسوی معبر دوست  
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست  
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

برخیز و به جام باداه کن عزم درست  
فردا همه از خاک تو بر خواه درست

در غنچه ای هنوز و صدت عندلیب هست  
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست  
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجیست

دارم امید عاطفتی از جانب دوست  
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست  
خوش می دهد نشان جلال و جمال یار

من هیچ ندانم که مرا آن که سرشت  
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست  
به جان او که به شکرانه جان برافشانم

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست  
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس

چون ابر به نوروز رخ لاله بهشت  
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست  
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست  
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن



گویی ز لب فرشته خویی رسته است  
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست  
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست  
چه جای دم زدن نافه های تاتاریست

قولی است خلاف دل در آن نتوان بست  
فردا باشد بهشت همچون کف دست

جان ما سوخت پرسید که جانانه کیست  
تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل خالیست  
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

در بند سر زلف نگاری بوده است  
دستی است که بر گردن یاری بوده است

در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست  
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است  
با بر سر هر سبزه به خـواری ننهی

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست  
هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست  
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست

گویند که دوزخی بود عاشق و مست  
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست  
حالی خانه برانداز دل و دین من است

ماه این هفته برون رفت و به چشم سالیست  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است  
این دسته که بر گردن او می بینی

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست  
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان



دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست  
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست  
ور نیک نیامد این صور، عیب کراست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست  
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت  
زان روی که هست کس نمی داند گفت

منت خاک درت بر بصری نیست که نیست  
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست  
غرض این است و گرنه دل و جان این همه نیست

در مرگ هم اسرار الهی دانست  
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست  
اشکم احرام طواف حرمت می بندد

دارنده چو ترکیب طبایع آراست  
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست  
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت  
هر کس سخنی از سر سودا گفته است

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست  
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست  
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است

دل سر حیات اگر کماهی دانست  
امروز که با خودی ندانستی هیچ

تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست  
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست  
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

جیحون اثری ز اشک آلوده ماست  
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت  
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت  
افکنند و کشت و عزت صید حرم نداشت

با یک دو سه دلبری حور سرشت  
آسوده ز مسجند و فارغ ز بهشت

من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت  
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت  
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست  
از لب شیر روان بود که من می‌گفتم

جز آستان توام در جهان پناهی نیست  
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم

گردون نگری ز قد فرسوده ماست  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت  
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت  
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت  
پیش آر قدح که باده نوشان صبح

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت  
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش



در صحن چمن روی دل افروز خوش است  
خوش باش و زدی مگو که امروز خوش است

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت  
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف ما نیست که از دیده چهها رفت

دریاب که هفته دگر خاک شده است  
گل خاک شده است سبزه خاشاک شده است

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت  
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

درده قدح که موسم ناموس و نام رفت  
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

با لاله رخی اگر ترا فرصت هست  
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت  
بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است  
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست

صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت  
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت  
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

ساقی، گل و سبزه بس طربناک شده است  
می نوش و گلی بچین که تا در نگری

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت  
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت  
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست  
می نوش به خرمی که این چرخ کبود

شربتی از لب لعلش نجشیدیم و برفت  
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود





کار چراغ خلوتیان باز درگرفت  
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بی زمزمه نای عراقی هیچ است  
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

آری به اتفاق جهان می توان گرفت  
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت  
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

و اندیشه فردا به جز سودا نیست  
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

باز آید و برهاندم از بند ملامت  
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

بنگر که از کجا به کجا می فرستمت  
زین جا به آشیان وفا می فرستمت

وین عمر گریز پای چون سیمابست  
هش دار که بیداری دولت خواب است

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت  
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است  
هر چند در احوال جهان می نگریم

حسنه به اتفاق ملاحظت جهان گرفت  
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت  
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

امروز ترا دسترس فردا نیست  
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است

یارب سببی ساز که یارم به سلامت  
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت  
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم

می در کف من نه که دلم در تابست  
دریاب که آتش جوانی آبست





جانم بسوختی و به دل دوست دارمت  
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت  
خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت

خود حاصلت از دور جوانی این است  
خوش باش دمی که زندگانی اینست

حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم  
که کارخانه دوران مباد بی رقت

گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت  
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

وز چنگ شنو که لحن داود این است  
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت  
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

هجر ما را نیست پایان الغیث  
الغیث از جور خوبان الغیث

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت  
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

میر من خوش می روی کاندر سر و پا میرمت  
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست

می نوش که عمر جاودانی این است  
هنگام گل و مل است و یاران سرمست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت  
به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا

زان یار دلنوازم شکر هست با شکایت  
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

با باده نشین که ملک محمود این است  
از آمده و رفته دگر یاد مکن

مدام مست می دارد نسیم جعد گیسویت  
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

درد ما را نیست درمان الغیث  
دین و دل بردند و قصد جان کنند





وز حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ  
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

سزد اگر همه دلبران دهندت باج  
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح  
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ  
از سلخ بگره آید از غره بسلخ

بود آشفته همچون موی فرخ  
که بر خوردار شد از روی فرخ

گفتا شراب نوش و غم دل بپر ز یاد  
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

در دامن گل باد صبا چنگ زند  
می نوشد و جام باده بر سنگ زند

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد  
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم ؟ هیچ  
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج  
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح  
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ  
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

دل من در هوای روی فرخ  
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد  
گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ

هر گه که بنفشه جامه در رنگ زند  
هشیار کسی بود که با سیمبری

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد  
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن





من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد  
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

می خور که چومی بدل رسد غم برود  
زان پیش که بند بندت از هم برود

یاد باد آن روزگاران یاد باد  
بانگ نوش شادخواران یاد باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد  
دل شاهان عالم زیر پر باد

یک همدم پخته جز می خام نماند  
امروز که در دست بجز جام نماند

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد  
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

وجود نازکت آزرده گزند مباد  
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

وان تازه بهار زندگانی طی شد  
معلوم نشد که او کی آمد کی شد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد  
کارم بدان رسید که همراز خود کنم

زان پیش که نام تو ز عالم برود  
بگشای سر زلف بتی بند به بند

روز وصل دوستداران یاد باد  
کامم از تلخی غم چون زهر گشت

جمالت آفتاب هر نظر باد  
همای زلف شاهین شهپرت را

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند  
دست طرب از ساغر می باز مگیر

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد  
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد  
سلامت همه آفاق در سلامت توست

افسوس که نامه جوانی طی شد  
حالی که ورا نام جوانی گفتند



رویت همه ساله لاله گون باد  
هر روز که باد در فزون باد

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد  
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

در پای اجل بسی جگرها خون شد  
کاحوال مسافران دنیا چون شد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد  
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد  
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد  
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد  
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

صبر و آرام تواند به من مسکین داد  
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

حسن تو همیشه در فزون باد  
اندر سرما خیال عشقت

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد  
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد  
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد  
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد  
کار من و تو چنان که رای من و توست

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد  
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

آن که رخسار تو را رنگ گل و سرین داد  
وان که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت



با موی سپید قصد می خواهم کرد  
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

که تاب من به جهان طره فلانی داد  
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد  
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

یا در پی نیستی و هستی گذرد  
آن به که بخواب یا به مستی گذرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد  
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

محقق است که او حاصل بصر دارد  
نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود  
زین پس چونباشیم همان خواهد بود

که چو سرو پایند است و چو لاله داغ دارد  
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

فردا علم نفاق طی خواهم کرد  
پیمانہ عمر من به هفتاد رسید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد  
دلیم خزانه اسرار بود و دست قضا

همای اوج سعادت به دام ما افتد  
حباب وار براندازم از نشاط کلاه

مرت تا کی به خودپرستی گذرد  
می خور که چین عمر که غم در پی اوست

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد  
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندانض

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد  
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود  
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد  
سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس



سلطانی جم مدام دارد  
در میکده جو که جام دارد

بهرتر ز می ناب کسی هیچ ندید  
زین به که فروشند چه خواهند خرید

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد  
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد  
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

بس داغ که او بر دل غمناک نهاد  
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

سعادت همدم او گشت و دولت همشین دارد  
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

خداش در همه حال از بلا ننگه دارد  
که آشنا سخن آشنا ننگه دارد

بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند  
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

آن کس که به دست جام دارد  
آبی که خضر حیات از او یافت

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید  
من در عجبم ز می فروشان کایشان

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد  
به خط و خال گدایان مده خزینه دل

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد  
غبار خط پوشانید خورشید رخسار یا رب

آن کس که زمین و چرخ افلاک نهاد  
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

هر آن که جانب اهل خدا ننگه دارد  
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند  
من بهتر از این نمی توانم بودن



نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد  
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد  
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

خود را به دو جام می غنی خواهم کرد  
پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد  
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد  
یا من خیر ندارم یا او نشان ندارد

احوال مرا عبرت مردم سازید  
وز کالبدم خشت سر خم سازید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد  
عالم از ناله عشاق مبادا خالی

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد  
از سر کشته خود می گذری همچون باد

امشب می جام یک منی خواهم کرد  
اول سه طلاق عقل و دین خواهم کرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد  
شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد  
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید  
خاک تن من به باد آغشته کنید

